

مار گزیده

سید محمد علی جمال زاده

« گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه دوز »
« در بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خید ملک نیمروز »
(سعدی)

(قسمت اول)

اخيراً يك نفر از دوستان فرنگی کتابی در دستم دید . خواست ببیند . گفتم : فارسی است . پرسید چه کتابی است ؟ گفتم : شعراست . گفت : مگر از شعرخوشت میاید؟ گفتم بدم نمیاید . گفت من زیاد باشعور سروکار ندارم بخصوص که زهرش را چشیده ام و چشمم ترسیده است .

تعجب کنان پرسیدم مگر شعر زهرهم دارد ؟ گفت گاهی هم موجب قتل میشود . نفهمیدم و مقصودش را پرسیدم . گفت طول و تفصیل دارد ، اگر بی کاری و دماغ و مجال داری بیاروی این نیمکت در کنار دریاچه بنشینیم تا برایت حکایت کنم . هم بی کار بودم و هم دماغ و مجال داشتم و از نشستن روی نیمکت کنار دریاچه و تماشای گذر آب که اشارت بجهان گذران است خیلی خوشم میآمد و نشستیم . سیکاری روشن کرد و بی مقدمه لب بسخن گشوده گفت :

من و سه نفر از جوانان دیگر اهل این شهر که نه تنها در دبستان همشاگرد ، بلکه اهل يك محله هم بودیم ، از همان زمان طفولیت ، چنان باهم اخت شده بودیم که نه تنها درس و مشقمان بلکه بازی و تفریح و گردش و شیطنت و سیاحتها یمان هم باهم بود بطوریکه بچهار تفنگدار معروف شده حکم انگشت های یکدست را پیدا کرده بودیم .
گفتم مقصودت دستی است که چهار انگشت داشته باشد ولی عیبی ندارد ، مقصودت

۱- این مقاله در سالنامه هنرستان نمازی در شیراز (سال تحصیلی ۴۳-۴۴) چاپ شده و اکنون با تغییراتی در مجله درج میشود .

را میفهمم . در ممکت ما درباره این قبیل رفاقتها میگویند «رفیق حجره و گرمابه و گلستان»
باقی داستان را بگو که سر تا پا گوشم .

گفت اسم مرا میدانی که «ادموند» است و اسم آن سه نفر دیگر هم آلبر و ژان و روبر بود . پدرهایمان فقیر بودند و همینکه دبستان تمام شد ، ما را گذاشتند توهنرستان .
گفتم هنرستان شهر ژنو را دیده‌ام و پسندیده‌ام و همیشه افسوس میخورم که در آنجا شغلی که بدرد بخورد یاد نگرفته‌ام که نان حلال بخورم .

گفت من چون پدرم نجار بود در شعبه نجاری وارد شدم آلبر هم چون پدرش آهنگر بود وارد شعبه آهنگری شد و ژان هم بمنابت شغل پدر وارد شعبه بنائی و سنگتراشی گردید تنها روبر سرش بی کلاه ماند و چون پدرش در اداره عوارض بلدی مستخدم بود و دستش بدھانش میرسید فرزندش را وارد دبیرستان نمود . خود روبر هم اساساً اهل درس و کتاب بود و ماخلیلی سرپرش میگذاشتیم و میپرسیدیم «بازدیشب باچه کتابی در آغوش خوابیدی»
پس خوبی بود . میخندید و جوابهای نیشدار میداد و عقب نمیماند .

پس از چندسال درس و عمل و شاگردی کم کم هر کدام از ما دارای دکان و سامانی شده بودیم و کارمان پیشرفت داشت و راضی بودیم . روبر هم پس از پایان دوره اول دبیرستان وارد اداره گمرک شد سرو وضعی بهمزده بود ولی عایداتش بپای عایدات ما نمیرسید و از این جهت کمی دمنخ بود . دلش باین خوش بود که پشت میز تحریر اداره اش کار زیادی نداشت و برای شعر خواندن و شعر گفتن فرصت کافی داشت .

هفته ای دو شب بمداز شام در قهوه خانه «روایان» که پاتوق و وعده گاهمان بود جمع میشدیم و دور میز مخصوص خودمان می نشستیم و صحبت کنان نوشا به مینوشیدیم و ورق بازی میکردیم .

روبر روز بروز شاعر منش تر میگردید ، زلف بلندی پیدا کرده بود و مدام سیگاری در گوشه چپ دهان در میان دولب داشت و برعکس ما که زیاد اهل مشروب نبودیم ، رغبتی به مشروبات داشت و اوقاتش تلخ بود که وقتی از شعر و شاعری میخواست برایمان سخنرانی کند سخنش را قطع میکردیم و رسماً میگفتیم «برادر خودت خوب میدانی که ما اهل این حرفها نیستیم و هما منظور که ما با تو از نجاری و بنائی و آهنگری صحبت نمیداریم تو هم محض رضای خدا سرما را باشمر و شاعری بدرد نیاور و روبر و معشوقه لطیف الطبع شعر دوستی پیدا کن و تادلت میخواهد برایش شعر بخوان و شعر تحویل بده ولی دست از یقه ما بردار والا کلاهمان توهم خواهد رفت» .

میخندید و میگفت الاغید و قایم تر بسیکار پک میزد و جام نوشابه را لاجرعه سر میکشید و ساکت میشد .

روزی مجموعه اشعارش را که بنازگی بچاپ رسیده بود برایمان آورد . بهر کدام از یاران یک جلد پیشکش داد . در پشت صفحه اول برسم دوستی و یادگار جملاتی نوشته بود

که ما درست نفهمیدیم و لابد معانی بسیار عمیقی داشت . عنوان کتاب را باحرف عجیب و غریبی چاپ کرده بودند که به ملخ و جوجه تیغی و خار مغیلاں شباهت داشت . چون معتقد بود که شعر نباید عنوان مخصوصی داشته باشد اشعارش بدون عنوان بود و تمام را بدون نقطه و ویرگول باحرف کوچک و باسطور کوتاه و درازی که هم قد نبودند ، زیر هم و گاهی در چپ و راست یکدیگر مانند سر بازارهای مستی که از صف بیرون افتاده باشند چاپ کرده بود .

چشمهایش از ذوق میدرخشید و دلمان نیامد دستش بیندازیم . برسم مبارکباد سپردیم يك بطری شراب اعلا آوردند و سلامتی شاعر نامدارمان نوشیدیم . خواست بعضی از قطعات کتاب را برایمان بخواند نفهمی را بهانه قرار دادیم و سالم جان بدر بردیم .

روزی در روزنامه ها نوشتند که يك نفر جوان ورزشکار فرانسوی تك و تنها با زورق شراعی خود دریای آتلانتیک را طی نموده و از فرانسه خود را با آمریکا رسانیده است . این خبر مانند بمب در شهر ترکید . هر کجا میرفتی همین صحبت در میان بود . تمام صحبت های دیگر فراموش شده بود و دیگر کسی حتی باخپاری که ارتباط با رفتن بکره ماه و مریخ داشت اعتنائی نمیکرد . در قهوه خانه هایی که دارای رادیو و تلویزیون بودند مردم ازدحام میکردند و باولع عجیبی سر تا پا گوش بودند که بدانند این جوان چه کرده است و برای تمام جزئیات زندگانی و کارهای او علاقه شدیدی که کمتر نظیر آن دیده شده بودند نشان میدادند .

از ما چهار نفر ، اگر رو بر را کنار بگذاریم ما بقی بعضی ورزشها بخصوص فوتبال و کوه نوردی خیلی علاقمند بودیم . چیزی که هست کاری که این جوان فرانسوی کرده بود ، گرچه بکلی بی سابقه نبود ، ولی روی هم رفته باز تازگی داشت و در میان جوانان تولید شور و خروش و هیجان عجیبی نمود که مانند مرز مسری مرد وزن را در حیطه تصرف خود در آورد و حتی رو بر هم هم رنگ جماعت گردید و یکی از شیهائی که در قهوه خانه معهود دور هم جمع بودیم باصرار میخواست شعری را که در آن باب ساخته بود و میگفت باوالهام شده و شاهکاری از شاهکارهای اوست برایمان بخواند . خواستیم استثناً ببینیم چه ساخته است و گفتیم عیبی ندارد بخوان .

خواند و چطور خواند . صدایش کم کم اوج گرفت و تمام اهل قهوه خانه را بدور میزما جمع نمود . با آهنگ و لنگر و هیمنه زاید الوصفی میخواند که تمام حضار حتی ما دوستانش را هم سخت تحت تأثیر در آورد و عجب تر آنکه خود او هم بطور عجیبی برقت در آمده بود و صدایش میلرزید و معلوم بود که بزور جلو اشکش را نگاه میدارد . این مردی که همیشه معتقد بود معنی شعر باید نامفهوم باشد و میگفت شعری که معنی روشن داشته باشد و هر بقال و چقالی بفهمد لایق ریش شاعر چنین شعری است اکنون با صدای رسا و روشن و با مهابت بی سابقه ایبائی میخواند که همه می فهمیدند و همه را محظوظ میداشت .

سکوت محض حکمفرما بود و تنها صدائی که شنیده میشد صدای شاعر جوان ما بود بعدها این اشعار در شهر و حتی در خارج از شهر شهرت بسیاری یافت و در روزنامه ها چاپ کردند و صد ها جوانان شهر و اطراف آنرا از حفظ کرده بودند و گاهی دسته جمعی میخواندند

و مردم بشنیدن آن مرحبا و آفرین میگفتند و برسم تهنیت و شادباش دست میزدند . حتی خود من هم هنوز مقداری از آن ابیات را در بردارم میخواهی برایت بخوانم .
گفتم مانی ندارد ولی سعی کن غلط نخوانی .

ادموند این مرد نجاری که عموماً چون «خشب مسیده» خشک و درژم و نتراشیده بنظر میآید ، یکمرتبه چنانکه گویی تغییر ماهیت داده باشد ، بصورتی درآمد که برای من بکلی تازگی داشت بنا کرد بخواندن شمری که موضوع صحبتمان بود . اشعار بسیار زنده و آتشین و مهیجی بود و ادموند هم بطرزی بسهیجان انگیز خواند . در تشویق جوانان بکارهای بزرگی و خطیر بود و صلاهی جوانمردی و شجاعت و قداکاری را میداد و نمیدانم چرا مرا بیاد ابیات معروف حافظ خودمان انداخت که :

دیبا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

داگر غم لشکرانگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

گفتم بابا این مرد شاعر است و شماها نفهمیده اید . گفت شاهنامه آخرش خوش است . حرفه را قطع نکن و درست تا آخر گوش بده . آنگاه دنباله سخن را چنین آورد :
شیطان در پوستمان افتاد که ماهم تاسی باین جوان فرانسوی نموده با قایق شرعی راه امریکا را پیش بگیریم . آلبر! در کارهای ورزشی بردیگران امتیاز داشت و باید اقرار نمایم که بیشتر از ما مرد اراده بود . گفت چه شما موافق و همراه باشید و چه نباشید من این کار را خواهم کرد . همه یکصدا گفتیم مگر سبب سرخ برای دست چلاق خوب است ، مگر ما از توجه کمتر داریم . چه تو بخوای و چه نخواهی ما هر چه زود تر اسباب کار را فراهم ساخته حرکت خواهیم کرد . عجب که شاعر مان هم بادیگران هم آواز شد و گفت من از همین فردا دیگر از کار گمرک استعفا خواهم داد و خدا را بدین توفیق جبری سپاس گزارم . خداخانه هر چه گمرک و گمرکچی است خراب کند زنده باد آزادی ، زنده باد جهان گردی ، پاینده باد دیوانگی . .
بامه قرار گذاشته بودیم که تا هر کدام بیست هزار فرانک پس انداز نداشته باشیم زن نگیریم و هنوز هر چهار تن مجرد بودیم و هر یک از ما سرمایه خوبی در بانک بهم زده بودیم .

وضع کار و بار را طوری رو براه کردیم که دکانهایمان بسته و کار تعطیل نشود و مشغول تدارک سفر گشتیم . قایق فروختنی در سواحل دریایچه لمان زیاد است . اعلانی در روزنامه ملاحان و صیادان و قایق سازها گذاشتیم و بزودی جوابهای زیاد رسید و چند روز پس از آن در ازای مبلغی که چندان زیاد هم نبود خود صاحب قایق شرعی مناسبی شدیم که گرچه آثار فرسودگی از هر یک از اعضای آن پدیدار بود ، با اینهمه محکم و قوی بنیه و خدمتگزار بنظر میآمد و در پرتو ضربات پتک و چکش استادانه آلبر که از آهنگری گذشته در چلنگری هم مهارت داشت و بزور اره و رنده نجاری من بکلی تغییر شکل داد با شرع

و طنابهای تازه و لنگری که در کوره حدادی رفیق آهنگرمان از قشر زنگ و زنگار روزگار درازی رهایی یافت لمان امیدبخشی پیدا کرد، مانند تیغ هندی میدرخشید و بزبان حال میگفت «از هیچ دریا و قلزمی نمیهراسم و حاضریم با هر طوفانی پنجه نرم کنیم».

روبر بسایقه طبع شاعرانه پیشنهاد کرد که اسمش را «وولکن» بگذاریم. معنی این کلمه بر ما مجهول بود ولی با توضیحاتی که داد معلوم شد که در نزد رومیان قدیم نام خدای آتش و آهن بوده است و در اعماق کوه آتش فشان اتنا کوره آهنگری داشته و در آنجا با کمک و همدستی غولهای يك چشم موسوم به «سیسکلوپ ها» کارهای شگفت آمیزی میکرد و اسبابهای عظیم و دهشتناکی میساخته است. روبر معتقد بود که چون کشتی ما بیشتر از همه بهمت رفیق آهنگرمان ساخته و پرداخته شده است باید نام این آهنگر اساطیری را باو بدهیم. پسندیدیم و خود روبر که دارای خط زیبایی هم بود این نام را با سفیدآب سرروز بدست خود بر سینه کشتی نقش کرد و با حضور جمعی از مطلقین قسوم و ریش سفیدان ورزشکار و جماعتی از روزنامه نگاران بر رسم مبارکباد همچنانکه مرسوم در یانوردان است يك بطری شامپانی را بشدت هر چه تمامتر بز بدنۀ آن پرتاب نمودیم و با فریادهای شادی و هورا برای تجربه و امتحان آنرا بدست امواج ریز و غلطان دریاچه لمان سپردیم.

از امتحان خوب بدرآمد و اطمینان قلبی حاصل گردید که با کمک و عنایت خدا و باد موافق و طالع سازگار، وظیفۀ خود را چنانکه باید و شاید انجام خواهد داد و ما را بمقصد رسانیده در ساحل نجات و گامیابی پیاده خواهد ساخت.

برای اینکه بی گذار بآب نزنیم، بوسیله مکاتبات مطول و مفصل با انجمنها و مجامع دریانوردی و ادارات تجربه و اطلاعات مفید بسیاری بدست آوردیم و چند هفته طول نکشیده بود که از تمام جزئیات کاری معنی هر آنچه مربوط بلباس و غذا و آشامیدنی و لوازم و نقشه و قطب نماهای بحری و اسباب و ابزار و دوا و روپوش و صدها چیز دیگر بود که میتوان اسمش را قوت و فن دریانوردی گذاشت اطلاع کامل جمع آوری شده بود. روبر که اهل قلم و قرطاس بود همه را با دقت و شوق تمام صورت برداشت و از پولهایی که در بانک ذخیره داشتیم (تنها جیب شاعرمان بی ادبی میشود از ماتحت ملاها پاکتر بود) هر کدام مبلغی گرفته قسمتی را برای خریدهای دسته جمعی بمصرف رساندیم (حسابداری هم باز بهمهده

۱- Vulcain این آهنگر اساطیری پسر ژوپی تر، خدای خدایان و مادرش الهه زنون است و با ونوس حسن مزاجت کرد. چون بسیار کریمه المنظر و زشت بود مادرش او را از قلۀ کوه اولامپ که منزل گاه خدایان است بزیر پرتاب نمود و در جزیره لیمنوس بخاک افتاد و پایش لطمه دیده لنگ شد و همچنان لنگ لنگان در قعر کوه آتش فشان اتنا کارگاه آهنگری برپا ساخت و در آنجا با کمک سیکلوپها یعنی غولهای يك چشمی افسانه باهنگری مشغول است.

۲- سرروز در زبان فارسی به «سفیدآب شیخ» مشهور است.

شاعران محول گردید) و قسمت دیگر را به دولار که در سرتاسر گیتی چون صورت زیبا مقبولیت عامه دارد تبدیل نموده در صندوق آهنی مشترکی در جای امنی در زیر سکان کشتی جا دادیم و با زنجیری محکم بستیم که از تلاطم امواج در امان باشد .

« قسمت دوم »

چون سخن ادموند بدینجا رسید ، بی رودر بایستی کلامش را قیچی کردم و گفتم رفیق آخرش نکفتی چرا زهرش را چشیده ای و باشم میانه ای نداری .

گفت مگر خدای نخواست هفت ماهه بدنی آمده ای صبر کن بدانجام خواهیم رسید گفتم با همه بی کاری ، باز هر کس کارهایی دارد و من نیز بکلی بی کار نیستم . خوب است باختصار بگویی .

گفت سمأ و طاعة و سخن را بدین قرار دنباله داد :

د در فصل مساعد و روز مبارک که ابرو بادومه (بکسر میم) و خورشید و فلک موافق و دمساز بود خود را بخدا سپرده کشتی را بر خط آهن سوار ساختیم و بطرف بارسلون پایتخت کشور پرتقال رهسپار شدیم . در آنجا کشتی را بروی امواج دریای پهناور آتلانتیک انداختیم و سفر واقعی از آنجا و از آن ساعت شروع شد .

اگر بخواهم وقایع و حوادث و صدها و بلکه هزارها پیش آمده های گوناگون این مسافرت را برایت شرح بدهم روزها و شبها لازم است . تا کسی خودش ندیده و نجشیده باشد ، باور نخواهد کرد و واقعا هم باور کردنی نیست .

بر مرکب قضا و قدر نشسته زمام اختیارمان کاملا بدست قوای بی امان طبیعت سپرده شده بود و از چهار جهت محاط در مجهولات هولناک بودیم . روی هم رفته جاداشت بگوئیم که سیر و سیاحت و مسافرت نبود و بلکه مصادف با عناصر سرکش و عوامل اطاعت ناشناس و نبرد هر ساعت و هر دقیقه با عوامل طغیانی زمین و حوادث سرکش آسمان بود که از هر دشمن خونی و نذواری غدار تر و جبار تر و شقی تر می باشد . چنین مبارزه سهمگینی متار که بردار نبود و کمترین مسامحه و غفلت ممکن بود بقیمت جانمان تمام بشود . دشمن هر کس باشد در هر جنگی در میان شب و روز بتفاوتی قابل است و احياناً متار که میشناسد در صورتیکه ما بادشمن هولناکی دست بگریبان بودیم که مرد چنین حرفهایی نبود . مانند پانگک زخم دیده مترصد بود که خردترین قصور و سهل انگاری ما را غنیمت شمرده رهسپار دیار عدلمان سازد . سر بازی که در میدان زد و خورد بخاک می افتد بی گور و مزار نمی ماند و لا اقل اگر جانوران هم گوشت و پوستش را در هم بدرند و بپلند سر انجام گور کن زمان جنازه اش را در زیر خاک و غبار مدفون می سازد اما جسد ما طعمه نهنگان گرسنه و جانوران عجیب الخلقه دریامیگردید . دشمن ما باد پیچان و ابر در آسمان و رعد فران و برق چنده و امواج خروشنده نام داشت . آب سلیطه وقتی کف جنون بر لب بیاورد

و طوفان بی پدر و مادر هنگامی که بنای ستیزه رانند هیچ قوت و نیروی در عالم مرد میدان آن نتواند بود. وقتی امواج خردو کلان دریامانند کورورها مارهای مصرع وافقی‌های سیع و کینه‌جو واژدهای دیوانه باغریو و خروش بخود می‌پیچند و رجز خوانان هجوم می‌آورند کدام یل و پهلوانی است که بتواند در مقابل صلابت چنین حریف بی‌زنهارى دم‌از مقاومت بزند پیکار تن به تنی بود بادشمنی نقابدار و بدنهاد و روئین‌تن که بالضروره بایستی باهلاک و دمار پایان یابد.

چه در درس بدهم، شب و روز با چنین دشمنانی در زد و خورد بودیم و هر طور بود بجلو (وجه بساگاهی بعقب) رهسپار بودیم. نوبت گذاشته بودیم و هر يك از ما چهار نفر میتوانست گاهی چشمی ببندد و اگر خوابهای هولناك اجازه میداد، اندك مدتی رفع آنهمه خستگی و کوفتگی را نموده مختصر آسایش بیابد. تلاطم دریا اغلب بکالبد قسایقمان لطمه‌هایی وارد می‌ساخت که محتاج مرمت فوری بود و نجار و آهن‌کاران بی‌کار نمی‌ماندند. بیشتر ترسمان از این بود که آذوقه ته بکشد و بی‌زاد و توشه بمانیم و برای گرسنگی قوز بالا قوز مصیبت‌های دیگر گردد. از اینرو حتی المقدور باندك خوراکی قناعت نموده عذاب تشنگی را بر خود هموار می‌ساختیم و اگر تلاطم امواج تسکین مییافت و فرصتی بدست می‌آمد قلابهای صیادی را در آب انداخته، بماه‌گیری مشغول میشدیم. سرگرمی خوبی بود ولی چه بسا قلاب ضعیف و بازوان ناتوان ما از عهده مصاف با جانوران هیولا بر نمی‌آمد و تنها مغلوبیت کاممان را تلخ می‌ساخت بلکه قلاب و دامان را هم میبردند. شما خودتان نویسنده هستید و شنیده‌ام داستان و رمان مینویسید. پس باید با خیال و وهم و تصور آشنا باشید. لازم نیست که من بیش از این با وصف خوبیها و بدیها و عذابها و لذت‌های چنین مسافرتی سرتان را بدرد بیاورم. خودتان چشم‌هایتان را ببندید و در عالم خیال خود را بجای ما گذاشته در قایمی ببینید که در مقابل عظمت قیاموس پوست گردویی بیش نیست آنوقت شاید تا اندازه‌ای معنی حرف‌های من دستگیرتان بشود.

عموماً با نگرانی و تشویش دست بگریبان بودیم، ولی بعضی روزها و شبها هم اتفاق می‌افتاد که هوا کاملاً آرام و روشن و مسرت بخش بود. آنوقت شراع را بدست باد سبک و دریای هموار می‌سپردیم و با خاطر مطمئن دراز کشیده از تماشای عوالم شگفت‌انگیزی که در آن بالاها، بالای سرمان و در زیر تخته قایق زیر پایمان بود، لذت وافر و حظ زاید الوصف میبردیم.

در این مواقع که هوا آرام و دریا رام و روزگار بکام بود رفیقمان روبرو بانگیزه طبع شاعرانه خود در صدد بر می‌آمد که برایمان شعر بخواند ولی کدام شمری پبای آنهمه شکوه و عظمت بی‌پایانی که از هر سو اطرافمان را گرفته بود می‌رسید. روزی بصرافت افتاد که نسبی بودن زمان را بر طبق فرضیه انشتاین برایمان بیان کند. گفتیم هیچ لزومی ندارد چون از وقتی که روی آب روانیم نسبی بودن زمان برایمان کاملاً روشن شده است در حقیقت هه‌چنانکه سایه انسان در موقع غروب آفتاب دراز میشود زمان هم برای ما گویی کش آمده بود و هر ساعتی روزی نمودار می‌گردید و ابداً محتاج بدلائل و برهان نبود که بفهمیم

براستی زمان چیزی است درست و حسابی کاملاً نسبی و برآستی ایامی که گذشته بود در نظرمان حکم سال را پیدا کرده بود .

سراجم پنجاه ونه روز پس از چنین دریا نوردی جنون آمیزی روزی از روزها دو سه ساعت از ظهر گذشته بمحلی رسیدیم که جزیره های کوچک و بزرگ بسیاری مانند قارچ از سینۀ امواج بیرون دویده بود. منظره معمولی ما بصورت دیگری درآمد که بسیار شغف انگیز و سرگرم کننده بود. نقشه های جغرافیائی را باز کردیم و قطب نماها را بکار انداختیم و با کمک آلات و ادوات علمی که همراه داشتیم معلوم شد بمجمع الجزایر «برموند» رسیده ایم. با آنکه باز هزار کیلومتری از ساحل امریکا بدوڑ بودیم ذوقها کردیم و پشت سرهم از شرا بهای سفید سویی کذائی خودمان را باز کردیم و در مدتی که از شش هفت دقیقه تجاوز نمی کرد کلکشان را کندیم آنگاه ذرات این نشئه وطنی بنای آواز خواندن و هیاهو را گذاشتیم غافل از آنکه هر دقیقه آستن حوادث غیر مترقبه ایست که پیش بینی آن از حیز امکان انسانی بیرون است .

خورشید داشت بافق مغرب میرسید که ناگهان ابرهای تیره قیر گونی بسرعت سواران مهاجم تا تار صفحه آسمان را پوشانید. هوا تاریک شد. از اقطار دور صدای رعند بگوش رسید طولی نکشید که صدا نزدیک شد و کمانگر برق تیرهای آتشین کج و معوج خود را به رسو پرتاب ساختن گرفت . دریا طوفانی شد چنانکه پنداشتی هزاران کوههای آتشفشان در قمر آب یکدفعه منفجر شده باشد. بوی خفقان آور گوگرد برق فضا را پر کرد و کشتی سر کوفته و رعشه داری که مرکوب ما چهار موجود ضعیف و ناتوان بود باز بجه چنان تلاطمی گردیده که مرگی را در مقابل چشم سر نشینان حتمی الوقوع ساخت. خدا نصیب هیچیک از بندگانش نکند. لحظات بسیار نامطبوعی میگذرانندیم و بازیک مرتبه دیگر مسأله نسبی بودن زمان برآی العین بر ایمان مسلم و تردید ناپذیر گردید. ساعت وانفسا بود. همه چیز را فراموش کرده بودیم و تنها فکر و خیالمان این بود که لا اقل چند لحظه ای زنده بمانیم صدا بصدا نمی رسید و از فرط یأس و ناامیدی مطلق هر حرکت و تدبیری در نظرمان یکسره بی حاصل مینمود. من که شخصاً چندان مرددین و مذهب و خدا و پیغمبر نبودم، ناگهان خود را سخت خدا پرست یافته و نه تنها دست توسل بدامن خدا انداختم، بلکه عده ای از قدیس هائی را که در تمام طول عمر یکی دوبار بیشتر نامشان بگوشم نرسیده بود، واسطه قرار دادم که نگذارند شربت اجل آلوده بآب شور اقیانوس کالم را برای ابدیت تلخ سازد. دیگر چشم چشم را نمیدید و لحظات واپسین را بسیار نزدیک دیدیم .

ناگهان صدای سهمناکی بگوشمان رسید و قایقمان حرکتی چنان شدید نمود که مانند آنرا تا آن لحظه ندیده بودیم. بپخته سنگی خورده بود. قسمت جلوان در هم شکست و آب بدرون آن جریان یافت و خودمان همینقدر توانستیم گریبان خود را از چنگ امواج غدار رها ساخته، با ناخن و پنجال از سنگ بالا رفته خود را بخشکی بیندازیم.

بقدری خسته و کوفته و ضربت چشیده بودیم که مدتی طول کشید تا بخود آمدیم و فهمیدیم زنده ایم .

« قسمت سوم »

وضعمان تعریفی نداشت. از همه بدتر رگبار هم قطع نمیشد و تا مغز استخوانهایمان را تر و خیس کرده بود. خوشبختانه سرد نبود و الا زنده مانده بودیم. کم کم تاریکی شب هم فرا رسید و روزگاران را تارتر و وخیم تر ساخت.

شب را گذراندیم. لازم نیست بگویم چنین شبی چگونه گذشت. همینکه روز رسید و هوا روشن شد، تعجب کردیم که هنوز هر چهار نفر زنده مانده ایم. بهم نگاه کردیم و خنده مان گرفت.

خدا را شکر که روز خوبی بود. طوفان و باد و رگبار گذشته بود و آفتاب بسیار دلچسبی دنیا را روشن و گرم و گوارا ساخته بود. لباسهایمان را در آورده روی سنگها انداختیم و طولی نکشید که حرارت آفتاب رطوبت آنها را تا قطره آخر مکید. آنگاه نگاهی بقایمان انداختیم. حال والذاریاتی داشت. اگر در میان تخته سنگهایی گیر نکرده بود، خدا میداند آب آنرا یکجا برده و بچه سرنوشتی سپرده بود. پر از آب و تا نیمه در زیر آب، نهنک مرده ای را بخاطر می آورد که سرش را بسنگ کوبیده و شکمش را از پشت دریده باشند. تمام چیزهای سبک وزن را آب برده بود و بهر جان کندن بود توانستیم لاشه قایقمان را از چنگال آب و سنگ رهانیده بروی خشکی بیاوریم. صندوق های خوراک و مشروبات و اسباب و ابزار و حتی پتوهای پشمی که باقی مانده بود همه را در آورده در آفتاب انداختیم.

نقشه هایمان طعمه آب دریا ننده بود و هیچ ندانستیم بچه جزیره ای افتاده ایم و چه نام دارد. بمجرد اینکه حالی گرفتیم و ما باقی هست و نیست خودمان را جا بجا کردیم، در صد آشنائی با جزیره برآمدیم. جزیره کوچکی بود با تپه های سنگی بسیار و جنگل و بیشه فراوان. درختان میوه دار هم کم نبود و هر چند میوه های جنگلی مجهولی بود، ولی بی مزه نبود و جواب پر کردن شکم و رفع گرسنگی را میداد. جویبار آب شیرینی هم پیدا شده که آب زلال و خنک بسیار گوارائی داشت و طولی نکشید که سرچشمه آنرا هم پیدا کردیم. چیزی که اسباب تعجبمان گردید این بود که نشانه ای از آدمیزاد و پرنده دیده نمیشد اما برعکس در آب دریا ماهی های گوناگون بسیاری دیده میشد که صید آنها مشکل بنظر نمی آمد و اطمینان پیدا کردیم که از گرسنگی و تشنگی نخواهیم مرد.

دور بینهایمان هم بجای مانده بود و مدام باطراف دور بین میانداختیم تا شاید کشتی و طیاره ای ببینیم ولی بجز آب و آسمان چیز دیگری بچشم نمیخورد. بدبختانه تقریباً هر روز یکی دو بار رگبار سختی باریدن میگرفت و عذاب جانمان میشد.

چنانکه شاید در خاطر تان مانده باشد ژان بنا بود و تصمیم گرفت که هر طور شده آلونکی برایمان بسازد که از زحمت آفتاب و باران در امان باشیم. من هم که نجار بودم و با کمک رفیق آهنگرمان دست بکار شدیم. خدائی شد که آلات و ابزار کارمان را آب نبرده

بود. در همان روز اول بزور اره و تبر چند درخت را انداختیم و پاتیشه ورنده صاف و هموار ساختیم و با گل و سنگ و کلوخ بساختن آلونک مشغول شدیم در موقع حرکت از ژنو مقداری آهن آلات هم من باب احتیاط با خود همراه برداشته بودیم که خوشبختانه آنها نیز همه باقی مانده بود و برای ساختن منزل بکار خورد و خدا را شکر سخت مفید واقع گردید.

روز یازدهم بنای منزل بجائی رسید که توانستیم در زیر سقف آن از بلیه آسمانی و آزار زمینی در امان باشیم. کار خوراک هم رو برآه بود. گذشته از آذوقه و ذخیره ای که خودمان داشتیم و در صندوقهای آهنی محفوظ مانده بود صید ماهی هم اشکالی نداشت و هر چند بعضی از قند کھائی که با خود داشتیم از کار نیفتاده بود اما آتش ساختن بکمک سنگ و برگ خشک و خراشه چوب خشک راهم از وقتی که در مدرسه پیش آهنگ بودیم خوب یاد گرفته بودیم. از ماهی گذشته گاهی حیوانات کوچک جنگلی هم از قبیل خرگوش و جوجه تیغی و صیدهای دیگر بتورمان میافتاد. خلاصه آنکه کارشکم جای نگرانی نبود.

روزها میگذشت بدون آنکه بدانیم کجا هستیم و سرنوشتمان چه خواهد شد. هر روز ساعتی دراز بنقاط مرتفع جزیره رفته و از آنجا دور بین باطراف میانداختیم ولی هیچ کشتی و طیاره و تنابنده ای در حلقه دور بین پدیدار نگردید شهبای آتش بزرگی میافروختیم تا شاید اگر کشتی و طیاره ای از آن اقطار دور دست بگذرد متوجه گردد و بکمکمان بشتابد اما کم کم ما یوس شدیم و فقط شهبائی که هوا کاملاً روشن و صاف بود بچنین کاری مبادرت میورزیدیم.

چند بار درصد بر آمدیم که شاید بتوانیم کشتی خراب و درهم شکسته را تعمیر و ترمیم نمائیم، ولی کار بیحاصلی بود و کم کم منصرف شدیم، آلونک هم هر روز برایمان کار تازه ای ایجاد مینمود و بناء و نجار و آهنگر را آسوده نمیکذاشت. اما چند کلمه هم از رفیقمان رو بر بشنوید. او شاعر بود و غیر از شاعری کاری از دستش ساخته نبود. برای نوشتن بکمک مداد و زغال و پوست و برگ و سبیلی اندیشیده بود و بی کار نمی نشست گاهی که فراغت داشتیم اشعار نوساخته خود را برایمان با شور و جوش و خروش معمولی خود میخواند. نه تنها سرگرمی خوبی بود بلکه چه بسا جداً ما را متأثر میساخت. شمری در وصف ژنو و دریاچه و آن فواره مشهور ژنو که بار تقاع صد و بیست متر در کنار ساحل غران و پیچان جهش دارد و طراوت بسیار دلپذیری در شهر پخش میکند ساخته بود که حالمان را منقلب ساخت و جا دارد بگویم بوی پیراهن یوسف را بشمام یعقوب رسانید.

اغلب اتفاق میافتاد که وقتی ما مشغول کار خودمان یعنی بنائی و نجاری و آهنگری میشدیم او تلانه تلانه از ما دور میشد و راه جنگل را در پیش گرفته ناپدید میشد چه بسا حتی در موقع ناهار هم حاضر نمیشد و معلوم بود که برای خود عوالم شاعرانه ای ایجاد نموده است و با آن دلی خوش دارد.

دوماهی از افتادنمان بدان جزیره گذشته بود که صبح یکی از آخرین روزهای خزان صداهائی بگوشمان رسید. تعجب کنان از دریاچه های آلونکمان که بمنزله پنجره بود بخارج نگاه کردیم. اول چیزی دیده نشد ولی کم کم در پشت درختهای انبوهی که يك صد

و صد و پنجاه متری از منزل ما دورتر در کرانه جنگل واقع بود ، صورتهائی دیدیم که با کنجکاو هر چه تمامتر نگران ما بودند ، پنجاه شصت نفری بودند و در همان نظراول فهمیدیم که از ساکنان بومی جزیره میباشدند . بسیار تعجب کردیم که تا آن ساعت وجود چنین مردمی در جزیره بر ما مجهول مانده بود . از همان دور با سانی تشخیص دادیم که پوست بدنشان تیره تر از پوست بدن ساکنین جزایر معروف ، «تائی تی» و «هائی تی» است که مکرر در سینما ها و کتابها دیده بودیم و حسن و جمال پسران و دختران عریان و نیمه عریانشان با آن حلقه های گل های وحشی که بگردن می آویزند ، و در میان گیسوان واقماً مشک فام خود می نشانند ، آب بدمان هر زاهدعابدی می آورد و نقاش معروف فرانسوی «گوکن» آنهمه پرده های نقاشی زیبا از آنها بیادگار گذاشته است . این مردمی که اکنون از لای درختها متوجه ما چند تن سفید پوست و حرکات و سکنات ما بودند بلکه از همان نژاد بودند ولی پوست تیره تری داشتند و عموماً لاغر تر بنظر می آمدند .

خواستیم چاره ای ببندیم که با آنها آشنائی بیشتری پیدا کنیم . چند ظرف خوراک و مقداری شوکولات و بیسکویت و دو شتاب پراز مهره های رنگارنگ و آینه های کوچک و زینت آلات کم قیمتی که مخصوصاً با خود آورده بودیم و از آفت رهایی یافته بود از منزل بیرون آوردیم و بجانب آنها روان شده در پنجاه قدمی بروی زمین گذاشتیم و خودمان به آلودنکمان برگشتیم . مدتی طول کشید تا جرأتی یافته تک تک با تردید و احتیاط هر چه تمامتر بجلو آمدند و وقتی بخورا کها رسیدند و آن اسباب ما را دیدند همه را با هول و هراس برداشته و با برگریز نهادند و کسی هم مزاحشان نشد و مزه آن ما کولات هرگز ندیده را چشیدند ترشان اندکی زایل گردید و بعضی از جوانان با قدمی مردد و بانگرانی زیادی نزدیکتر شدند . از پنجره ها برایشان باز شیرینی و شوکولات و دستبند و النگو و گردن بند انداختیم و خلاصه دوسه روز بعد با هم آشنا و رفیق شده بودیم . معلوم بود که هرگز بمر خود آدمهائی مانند ما ندیده و بچشم عجیبی با ما کارهای مانکاه میکردند . طولی نکشید که حتی وارد آلودنکمان شدند و خندان بهر چیزی دست میزدند و با ما بزبان خودشان حرف میزدند و ما هم بزبان خودمان با آنها جواب میدادیم . يك كلمه حرفهای یکدیگر را نمی فهمیدیم ولی رفیق رایگان شده بودیم و ترس و احتیاط یکسره از میان برخاسته بود چنانکه تقریباً تمام روزها را با هم میگذراندیم و میخوردیم و میآشامیدیم و میخندیدیم و میرقصیدیم و در آب ماهی میگرفتیم و در جنگل میوه میچیدیم .

پس از چند ماه رفته رفته از بان آنها هم بقدر کافی آشنائی پیدا کردیم بطوری که میتوانستیم مطالبمان را کم و بیش بهمدیگر بفهانیم . از منزل ما خوششان آمده بود و دلشان میخواست که برای آنها هم نظیر چنین منزلی را بسازیم . در بیخ نداشتیم ولی چون آهن بقدر کافی در اختیار نداشتیم کار با سانی و سرعت پیشرفت نمیکرد و اساساً هم رفقای جزیره نشین ما هم خودشان با برگ و چوب و نی و الیاف گوناگون کلبه هائی ساخته بودند و میساختند که مناسب بیشتری با زندگی آنها داشت . روبر هم برای خود چنین کلبه کوچک و دنجی ساخته بود و عالمی داشت بنیر از عالم ما و با دخترهای جزیره که غالباً خالی از وجاهت

وظنازی هم نبودند خوش بود فقط گاهگاهی برای خواندن اشعارش آفتابی میشد. روزی با چهره مسرت بار فرا رسید که از شاعر مشهور فرانسوی مالارمه شعری بخاطرم آمده است و باید برایتان بخوانم. بی کار بودیم و هر نوع سرگرمی برایمان گنج بادآور بود. گفتیم حرفی نداریم بخوان. شعر دلپذیری بود در باب زیبایی و محسنات مسافرت و دور شدن و عزیمت کردن و رفتن و روان شدن و رهسپار گردیدن. چند مصراع آن از بس مؤثر واقع شد در خاطر من نقش بسته است و چه عیبی دارد که برایت نقل کنم :

«Au seul souci de voyager»
 «Outre une Inde splendide et trouble»
 Ce salut soit le messager
 Du temps, Cap que ta poupe double...

فبارسی ترجمه خوبی نمیتوان کرد ولی چنین معنی میدهد که نه تنها شوق سیر و سیاحت بسرزمین پرشکوه و مبهمی مانند هندوستان در خاطر است، بلکه این سلام و درودی که میفرستم پیام زمان است و زمان دماغه ایست که سفینه تو از آن میگذرد بدون آنکه ترا در آنجا پیاده نماید.

این شعر در خاطر من ایرانی همانا بیت معروف «با باطاهر» را بیدار ساخت که:
 «بشم و اشم از این عالم بدرشم - بشم از مردم ما چنین بدرشم»
 اگر دوری خوشه تا دورترشم.

آنگاه رفیق سویسی من سرگذشت خود را چنین ادامه داد :

ایام میگذشت و هفته ها و ماهها میگذشتند و چیزی مانده بود که ما هم خود را از ساکنین طبیعی اصلی این جزیره بعمار بیاوریم و در مقابل تقدیر یکباره سپر بیندازیم. زمستان و بهار هم گذشت و تغییر و تبدیلی در کار و روزگار حاصل نگردید. کم کم یکسوی خستگی روحی و ملال و بیحوصلگی تبخیزی بر وجودمان مسلط گردید. ناگهان تابستان یا گرمای شدید فرا رسید. معلوم شد گرمای بیسابقه است چنانکه حتی بومیهای جزیره را ناراحت ساخت. از همه بدتر گرما باعث خشکی شد و آب چشمه سخت نقصان یافت. کم آبی بسیاری از درختها را سوزانید بطوریکه دیگر میوه کمتر بدست میآمد و سرانجام بقحطی دچار شدیم. غریب تر از همه آنکه ماهیها هم گویا در اثر گرم شدن آبهای ساحلی از کنار جزیره دوری جستند و بجاهائی رفتند که دست ما جزیره نشینها دیگر با آنها نمیرسید. گرسنگی شدت یافت و بی آبی و عطش زور آور گردید و درست با قحطی واقعی دست بگریبان شدیم. روزگار بدی داشتیم و روز بروز هم بدتر میشد. بومیهای مهربانان هم نیز تغییر حالت داده بودند و مانند مرغهای شپشک گرفته سر در زیر بال گرفته کمتر بسراغمان میآمدند.



ناگهان روزی بیسابقه در بحبوحه گرما صدای آواز و رقص و نشاطشان بگوشمان رسید و پیام برایمان فرستادند که یائید جشنی داریم و شما هم که دوستان ما هستید باید در آن شرکت بنمائید. تعجب کنان دعوت را اجابت گفته بهیچادگاه رفتیم. بوی کباب پلسند بود و میرقصیدند و از فرط شادی و نشاط سرمست بنظر میرسیدند. تعجب کردیم و کبابی را که روی برگهای عریض که کربشقاب را میکرد برایمان آوردند با ولع هرچه تمامتر بلعیدیم. خوشمزه بود و با ولع بلعیدیم و لذت فراوانی بردیم.

وقتی خوردن و آواز و رقص پایان رسید در صدد برآمدیم بفهمیم این مانده آسمانی از کدام منبع فیض غیبی بچنگشان افتاده است. بیریا و بی رودر بایستی در نهایت سادگی گفتند گوشت رفیق خودتان رو بر است ...

آیا لازم است بگوئیم چه حالی بما دست داد. گفتنی نیست. از بهت و حیرت ما تعجب کنان گفتند پدرد نمیخورد، نه پنا بود، نه آهنگر. مدام بی کار میخورد و میخواید؟
بچه دردمیخورد، چه دردی را درمان میکرد. چرا نباید گوشتش را بخوریم. مگر خوشمزه نبود مگر بدهان شما مزه نکرد ۱۹

با چنین مردمی سروکله زدن حاصلی نداشت و میخ بر سنگ کوبیدن بود. اشک در درچشمانمان حلقه زد و از فرط اندوه و غضب و استیصال حالت بهت و ناتوانی جنون آمیزی بما دست داده بود که هیچ گفتنی نیست.

گفتیم چطور کشتید. چرا کشتید؟ گفتند چرا نکشیم، بیفایده بود. کاری از دستش ساخته نبود.

گفتیم : ای بدبخت های نهم؛ چطور بیفایده بود، شاعر بود.

پرسیدند شاعر یعنی چه ؟

گفتیم شعر میگفت. گفتند شعر چیست و بچه کار میخورد .

دنباله دادن بچنین گفت و شنودی بی حاصل بود. آیا میتوان با خرگوش و گاو و گراز از حکمت و مذهب و عرفان سخن راند؟ چاره بجز خاموشی نبود. با دل داغ دیده و قلب ریش و چشم گریان این جانوران دویا را بخدا و بشیطان سپرده بفرستیم. از آن روز بیعد دیگر نه آنها بسراع ما آمدند و نه ما بسراغشان رفتیم.

کارد با استخوانمان رسیده بود و باز در عین یأس و ناامیدی ، هفته ای یکی دو بار شبها آن آتش مهوود را روشن می ساختیم و از آنجائی که گفته اند در ناامیدی بسی امیدهاست. در صبح بسیار زود یکی از روزهای بهار سال دوم اقامتمان در آن جزیره بی نام و نشان صدای نزدیک شدن طیاره ای بگوشمان رسید و همینکه دیوانه وار بیرون دویدیم دیدیم طیاره ای دارد از طرف مغرب بجزیره نزدیک میشود.

در جای شن زار مناسبی در ساحل جزیره بزمین نشست. طیاره ای امریکائی بود و آتش ما را دیده بسراغمان آمده بود چه ذوقها که نکردیم. چنانکه گویی صدسال برادر خوانده بوده ایم با سر نشینان آن همدیگر را بوسیدیم و در آغوش فشردیم و دو ساعت پس از آن در کنار چنین مرغ آسمانی از جهنم آن جزیره و آن نساها ای خدانشناس بطرف یار و دیار رهسپار گردیدیم. همچنانکه ما با رزوی بخود رسیدیم خداوند تمام بندگانش را با رزوهایشان برساند.

داستان رفیقم آدموند بدینسان پایان یافت. آنگاه خطاب بمن پرسید حالا فهمیدی چرا با شعر و شاعری میانه ای ندارم ؟

گفتم : ما ایرانیها مثلی داریم که مارگزیده از ریسمان سیاه میترسد، ولی اگر ماهی دریا روزی حضرت یونس را بلعید این دلیل نمیشود که تو دیگر هرگز گوشت ماهی نخوری، جانورانی شاعری را بلعیدند، بشعر و شاعری چه ربطی دارد.

گفت : مطلب همان است که خودت گفتی. چه میتوان کرد مارگزیده از ریسمان سیاه میترسد .